

داستان اول مجموعه داستان

# قصه‌های پریان

(کتاب آبی)

اندرو لانگ

برگردان علی اکبر خداپرست



کتاب کوک

(وابسته به انتشارات کاروان)

[www.caravan.ir](http://www.caravan.ir)

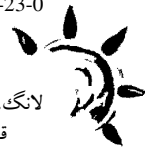
کتاب لوک : تهران - صندوق پستی ۱۸۶-۱۴۱۴۵  
پست الکترونیکی : info@caravan.ir  
وب سایت : www.caravan.ir  
(وابسته به انتشارات کاروان)



## قصه‌های پریان کتاب آبی

نویسنده: اندرو لانگ  
مترجم: علی اکبر خداپرست  
نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۴  
شمارگان: ۲۰۰۰ جلد  
صفحه آرابی: سارا محسن پور  
گرافیک جلد: آتلیه کاروان  
نمونه خوانی: الهام نوبخت  
چاپ: دیدآور  
لیتوگرافی: همپو

مرکز پخش: کاروان ۸۸۰۰۷۴۲۱  
تمام حقوق محفوظ و تنها متعلق به انتشارات کاروان است  
شابک: ۹۶۴-۸۴۹۷-۲۳-۰  
ISBN : 964-8497-23-0



لانگ، اندرو، ۱۸۴۴-۱۹۱۲م.  
قصه‌های پریان کتاب آبی / نویسنده اندرو لانگ؛ مترجم  
علی اکبر خداپرست. - تهران: کاروان، کتاب لوک، ۱۳۸۴.  
۴۱۶ ص.: مصور

ISBN 964-8497-23-0

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.  
عنوان اصلی: The Blue Fairy Book  
۱. افسانه‌های پریان ۲. افسانه‌ها و قصه‌های انگلیسی الف. خداپرست،  
علی اکبر، ۱۳۳۲ - مترجم ب. عنوان  
۳۹۸/۲۱ PZ ۸ / ل۹ ع۶  
کتابخانه ملی ایران ۴۰۰۶-۸۴م

## حلقه‌ی برنزی

زمانی در سرزمینی پادشاهی زندگی می‌کرد که باغ وسیعی کاخش را احاطه کرده بود. اما با وجود باغبانان متعدد و خاک بارور، نه از گل و میوه خبری بود، نه از چمن و درختان سایه‌انداز. پادشاه از این وضع دلخور بود تا این که مرد دانی به او گفت: «باغبانان از کار باغبانی اطلاعی ندارند، اصلاً از کسانی که پدرانشان پینه‌دوز و نجار بودند چه توقعی داری؟ آن‌ها از کجا بدانند که چگونه زمین را بارور کنند؟»

پادشاه گفت: «حق با توست.» مرد دانا در ادامه گفت: «پس باید دنبال باغبانی بفرستی که پدر و پدربزرگش قبل از خود او باغبان بودند. بعد می‌بینی که خیلی زود باغت پر از سبزه و گل‌های شاداب خواهد شد و تو می‌توانی از میوه‌های خوشمزه‌اش بخوری.»

پادشاه قاصدانی به هر شهر و روستا و دهکوره فرستاد تا دنبال باغبانی بگردند که نیاکانش هم باغبان بوده‌اند. آن‌ها پس از چهل روز یکی را پیدا کردند. قاصدان گفتند: «با ما بیا و باغبان پادشاه بشو.» باغبان گفت: «آدم بینوای بدبختی مثل من چگونه می‌تواند پیش پادشاه بیاید؟» آن‌ها گفتند: «خیالی نیست. این هم لباس‌های نو برای خودت و خانواده‌ات.»

«اما من به چند نفر بدهکارم.»

«ما بدهی‌هایت را می‌پردازیم.»

بدین ترتیب، باغبان دل‌خوش شد و به همراه پیک‌ها با زن و پسرش روانه شد. پادشاه سرمست از پیدا شدن باغبانی واقعی، مراقبت از باغش را به دست او سپرد. باغبان سرگرم کار شد و باغ شاهی را پر از گل و میوه کرد و بعد از یک سال باغی ساخت که اصلاً شباهتی به قبل نداشت. از دست پادشاه بارانی از هدیه‌های گوناگون نثار خدمتکار جدیدش شد.

همان‌طور که قبلاً باخبر شده‌اید، باغبان پسری داشت که جوانی بسیار زیبا بود و رفتاری کاملاً پسندیده داشت. او هر روز بهترین میوه‌های باغ را برای پادشاه و از انواع زیباترین گل‌ها برای شاهدخت می‌برد. حالا دیگر، شاهدخت واقعاً زنی زیبا شده بود و شانزده سال داشت. پادشاه در این فکر بود که دخترش را هر چه زودتر عروس کند. پادشاه گفت: «دل‌بندم، زمان ازدواجت رسیده، پس پیشنهاد

می‌کنم که با پسر صدرا عظم ازدواج کنی.» شاهدخت پاسخ داد: «پدر! من هرگز با پسر نخست‌وزیر عروسی نمی‌کنم.»

«چرا؟»

«زیرا به پسر باغبان دل باخته‌ام.»

با شنیدن این حرف، پادشاه ابتدا خیلی خشمگین شد، بعد گریه کرد و آهی سوزناک از دل برکشید و گفت که پسر باغبان شایسته‌ی دخترش نمی‌باشد. اما شاهدخت جوان جفت پاهایش را توی یک کفش کرده بود و دلش نمی‌خواست تصمیم خودش را عوض کند. پادشاه با وزیرانش مشورت کرد. آن‌ها گفتند: «باید دست به کار شد. برای دست به سر کردن پسر باغبان، هر دو خواستگار را به سرزمینی دور بفرست. هر کدام که اول بازگشت با شاهدخت ازدواج کند.»

پادشاه این نظر را پسندید. پسر وزیر با اسبی باشکوه و کیسه‌ای پر از طلا آماده‌ی سفر شد، در حالی که پسر باغبان با اسبی پیر و لنگ و کیسه‌ای انباشته از سکه‌های مسی خود را آماده‌ی سفر کرد. هیچ‌یک از آن دو، فکر نمی‌کردند که هرگز از این سفر برگردند.

روز پیش از حرکت، شاهدخت به دیدار محبوبش رفت و به او گفت: «شجاع باش و همواره به یاد داشته باش که تو را دوست دارم. این کیسه‌ی پر از جواهر را بگیر و به خاطر عشقمان به موقع از آن استفاده کن و زود بازگرد تا از آن تو شوم.»

هر دو خواستگار شهر را همزمان ترک کردند. پسر وزیر سوار بر اسبی درست و حسابی به پیش تاخت و خیلی زود در پشت تپه‌های دور دست از نظرها ناپدید شد. او چند روزی به راهش ادامه داد تا بالاخره به چشمه‌ای رسید که در کنارش پیرزن ژنده پوشی بر روی سنگ نشسته بود.

زن گفت: «روزت بخیر مسافر جوان.» پسر وزیر پاسخی نداد. زن دوباره گفت: «به من رحم کن. دارم از گرسنگی می‌میرم. راستش را بخواهی سه روز است که این جایم و کسی به من چیزی نداده.» مرد

جوان فریاد زد: «دست از سرم بردار

عجوزه. من هیچ کاری نمی‌توانم برای

تو بکنم.» و راهش را گرفت و رفت. غروب

همان روز پسر باغبان با اسب لنگ

خاکستری‌اش به چشمه رسید. زن فقیر

گفت: «روزت بخیر مسافر جوان.» پسر

پاسخ داد: «روزت بخیر زن خوب.»

«مسافر جوان! به من رحم کن.»

«هر چه پول دارم مال تو. حالا سوار

اسبم بشو. این طور که معلوم است پاهایت

نا ندارند.» پیرزن بدون لحظه‌ای درنگ



سوار اسب شد. بعد راه افتادند و به شهری مهم در کشوری قدرتمند رسیدند. پسر وزیر هم در آن جا در مسافرخانه‌ای عالی اقامت داشت و پسر باغبان و پیرزن در مسافر خانه‌ی گدایان لنگر انداختند. روز بعد، باغبان زاده سر و صدای زیادی از توی خیابان شنید. جارچیان پادشاه می‌گذشتند و در انواع سازها می‌دمیدند و فریاد می‌کردند: «سرور ما، پادشاه، پیر و بیمار است. او به کسی که در مانش کند و نیروی جوانی‌اش را باز گرداند، پاداش بزرگی خواهد داد.»

پیرزن فقیر به جوان نیکوکار گفت: «برای گرفتن پاداشی که پادشاه وعده داده، باید کاری را که می‌گویم انجام بدهی. از دروازه‌ی جنوبی شهر خارج بشو. سه سگ کوچک به رنگ‌های مختلف می‌بینی. سگ اولی سفید و دومی سیاه و سومی قرمز است. آن‌ها را بکش و هر کدام را جداگانه بسوزان و خاکسترشان را جمع کن. خاکستر هر کدام را در کیسه‌ای به همان رنگ بریز. بعد به کنار دروازه‌ی قصر برو و داد بزنی: حکیم مشهوری از یانینای<sup>۱</sup> آلبانی به این جا آمده است. او می‌تواند پادشاه را درمان کند و نیروی جوانی‌اش را باز گرداند. طیبیان دربار می‌گویند که این آدم شاید است و دانشمند نیست. آن‌ها برایت اشکال تراشی خواهند کرد، اما سرانجام حرفت را به کرسی می‌نشانی. تو را به بالین پادشاه بیمار می‌برند. به آن‌ها بگو به اندازه‌ی بار سه قاطر همزم بیاورند و خمره‌ای بزرگ آماده کنند و ترا با سلطان در اتاقی تنها بگذارند. وقتی آب داخل خمره به جوش آمد، سلطان را توی آن بینداز تا جایی که گوشت بدنش کاملاً از استخوان‌ها جدا شود. بعد استخوان‌ها را مرتب بچین و بر رویشان از خاکستر سه کیسه پیاپی. سلطان دوباره جان می‌گیرد و درست مثل جوانی بیست ساله می‌شود. برای پاداش بگو که حلقه‌ی برنزی را می‌خواهی. این حلقه هر چه بخواهی برایت آماده می‌کند. حالا برو، پسر و هر چه گفته‌ام مو به مو انجام بده.»

جوان دستورهای پیرزن فقیر را مو به مو انجام داد. وقتی از شهر خارج شد، سه سگ سفید، سیاه و قرمز را دید. آن‌ها را کشت و سوزاند و خاکسترشان را در سه کیسه‌ی جدا ریخت. بعد به طرف کاخ رفت و با صدای بلند گفت: «اکنون حکیم مشهوری از یانینای آلبانی آمده است. او دست‌تنها می‌تواند پادشاه را درمان کند و نیروی جوانی‌اش را باز گرداند.»

پزشکان پادشاه ابتدا رهگذر گمنام را دست انداختند، اما به دستور پادشاه مرد بیگانه را به نزدش بردند. آن‌ها خمره‌ای بزرگ و مقدار زیادی همزم آماده کردند. آب که به جوش آمد، او پادشاه بیمار را توی خمره‌ی آب جوش انداخت. نیمی از روز گذشته بود که باغبان زاده، استخوان‌ها را مرتب و در جای خودشان چید. زمان زیادی از پاشیدن خاکسترها بر روی استخوان‌ها نگذشته بود که پادشاه جان گرفت و به جوانی نیرومند تبدیل شد. او گفت: «تو ناجی من هستی. حالا بگو چه پاداشی به تو بدهم؟ آیا نصف ثروتم کافی است؟» باغبان زاده گفت: «نه!»

«ازدواج با دخترم چطور؟»

«نه!»

۱. Janina یا Yanina = شهری در یونان، میان این کشور و آلبانی.

«پس نیمی از سرزمینم را به تو می‌دهم.»

«فقط حلقه‌ی برنزی را به من بده تا هر وقت هر چه می‌خواهم فوراً در اختیارم قرار گیرد.»  
«حیف! من از آن حلقه‌ی شگفت‌انگیز سخت مراقبت می‌کردم؟ حالا که این طور شد، می‌توانی آن را برداری.» و حلقه را به او داد.

پسر باغبان بازگشت و با پیرزن فقیر خداحافظی کرد. بعد به حلقه‌ی برنزی گفت: «برای ادامه‌ی سفرم، کشتی باشکوهی آماده کن. می‌خواهم تنه‌ی کشتی از طلای ظریف، دکل‌هایش نقره‌ای و بادبان‌هایش زربفت باشند. جاشوهای کشتی، دوازده جوان با اصل و نسب با لباس‌های سلطنتی باشند. سنت نیکلاس<sup>۱</sup>، سکاندار کشتی باشد. بار کشتی هم الماس و یاقوت و زمرد و یاقوت سرخ باشد.»  
بلافاصله کشتی‌ای که با مشخصات گفته شده‌ی پسر باغبان مونمی زد، در دریا پدیدار شد. او سوار بر کشتی رهسپار سفر شد. چیزی نگذشت که به شهری بزرگ رسید. در آنجا در کاخی باشکوه اقامت کرد. پس از چند روز، رقیب خودش، پسر وزیر را دید. او که همه‌ی پولش را به باد داده بود، حالا به کار حمل زباله تن در داده بود. باغبان‌زاده به او گفت: «نامت چیست، خانواده‌ات کیست و اهل کدام کشوری؟»

«من پسر نخست وزیر سرزمین بزرگی هستم، اما حالا می‌بینید که به چه کار پستی تن در داده‌ام.»  
«به حرف‌هایم گوش کن، هر چند که چیز زیادی درباره‌ات نمی‌دانم، دلم می‌خواهد کمکت کنم.»  
«هر چه باشد با میل می‌پذیرم.»  
«همراهم به قصر بیا.»

پسر وزیر که مرد بیگانه‌ی ثروتمند را نشناخته بود، در پی‌اش به راه افتاد. وقتی به قصر رسیدند، باغبان‌زاده که بین خود و زیردستانش نشانه‌هایی قراردادی تعیین کرده بود، به آن‌ها گفت که تازه وارد را لخت کنند. ارباب دستور داد: «این حلقه را داغ کنید و بر پشت این مرد علامت بگذارید.» زیردستانش اطاعت کردند. بیگانه‌ی ثروتمند گفت: «حالا مرد جوان، به تو قایقی بزرگ می‌دهم تا با آن به کشورت بازگردی.» بعد به گوشه‌ای رفت و به حلقه‌ی برنزی گفت: «ای حلقه! از سرورت اطاعت کن. برایم یک کشتی با بدنه‌ای نیمه پوسیده و به رنگ سیاه آماده کن. بادبان‌هایش پاره و جاشوانش بیمار و درمانده باشند. یکی از ملوانان یک پا داشته باشد، دیگری یک دست نداشته باشد، سومی قوز داشته باشد، دیگری لنگ یا چلاق یا کور باشد. بیش‌تر آن‌ها زشت و صورتشان پر از زخم باشد. حالا هر چه گفتم انجام بده.»

وزیرزاده سوار بر کشتی کهنه شد و بر اثر باد موافق سرانجام به کشورش رسید. با آن‌که سر و وضع رقت‌باری داشت، همه با شادی تمام به استقبالش شتافتند. او به پادشاه گفت: «من اول بازگشتم، حالا به قولی که دادی وفا کن و بگذار با شاهدخت ازدواج کنم.» بلافاصله مقدمات جشن عروسی را روبه‌راه کردند، اما غمی سنگین بر دل شاهدخت بیچاره چنگ انداخته و او از این وضع خیلی خشمگین بود.

۱. سنت نیکلاس Saint Nicholas در ۳۴۲ پ.م درگذشت. او را پشیمان روسیه، جوانان و دریانوردان می‌دانند.

صبح روز بعد، کشتی باشکوهی با چند بادبان در بندرگاه شهر لنگر انداخت. اتفاقاً در آن موقع پادشاه کنار پنجره ایستاده بود. او گفت: «چه کشتی عجیبی! بدنه اش طلایی، دکل هایش نقره‌ای و بادبان هایش ابریشمی هستند. آن مردان جوان که مثل شاهزاده‌ها هستند، چه کسانی اند؟ آیا کسی را که پشت سکان می‌بینم، سنت نیکلاس نیست؟ همین حالا بروید و ناخدای کشتی را به قصر دعوت کنید.» خدمتکاران اطاعت کردند و خیلی زود شاهزاده‌ی جوان واقعاً زیبایی با لباس‌های فاخر ابریشمی، مزین به مروارید و الماس پا به قصر نهاد. پادشاه گفت: «جوان! خوش آمدی. چه کسی هستی؟ بر من منت بگذار و تا زمانی که در پایتخم می‌مانی مهمان من باش.» ناخدا گفت: «سپاسگزارم قربان! دعوت شما را می‌پذیرم.»

«ما در تدارک جشن عروسی دخترم هستیم. آیا هدیه‌ای به او می‌بخشی؟»

«باکمال میل، سرورم.»

کمی بعد شاهدخت و نامزدش وارد شدند. ناخدای جوان فریاد زد: «عجب! این چه وضعی است؟ آیا می‌خواهید شاهدخت زیبا را به ازدواج این مرد درآورید؟»

«اما او پسر نخست وزیرم است.»

«موضوع چیست؟ من نمی‌توانم هدیه‌ای به دخترت بدهم. این مرد یکی از خدمتگزاران من است.»  
«خدمتگزار شما؟»

«شک نکنید. من او را در شهری دوردست، در حالی که مشغول حمل زباله‌ی خانه‌ها بود، دیدم. دلم به حالش سوخت و او را جزو خدمتگزارانم کردم.» پادشاه فریاد زد: «غیرممکن است!»  
«آیا می‌خواهید این را ثابت کنم؟ آیا این جوان با کشتی‌ای کهنه و پوسیده که سفر دریایی با آن خطرناک بود، بازنگشت؟ بدنه‌ی کشتی سیاه و درهم شکسته بود و ملوانانش درمانده و چلاق بودند. این کشتی را من به او دادم.» پادشاه گفت: «کاملاً درست است.» وزیرزاده گفت: «دروغ است. من این مرد را نمی‌شناسم.» ناخدای جوان گفت: «سرورم! دستور بدهید که نامزد دخترتان لباسش را درآورد تا داغ حلقه‌ی مرا بر پشتش ببیند.»

قبل از آن که پادشاه چنین دستوری بدهد، وزیرزاده که می‌کوشید خودش را از چنین ننگی خلاص سازد، گفت که این موضوع حقیقت دارد.

ناخدای جوان به پادشاه گفت: «حالا سرورم، مرا به جانمی آورید؟» شاهدخت گفت: «تو را می‌شناسم. تو همان باغبان‌زاده‌ای که همواره دوست داشتی. من فقط با تو ازدواج می‌کنم.» پادشاه گفت: «جوان! تو دامادم می‌شوی. مقدمات جشن عروسی فراهم شده، پس همین امروز با شاهدخت ازدواج می‌کنی.»

و همان روز باغبان‌زاده با شاهدخت زیبارو عروسی کرد.

چند ماه گذشت. زوج جوان در کنار هم شادمانه زندگی می‌کردند و پادشاه با داشتن چنان دامادی، بسیار خوشنود بود. با گذشت زمان قرار شد که ناخدای کشتی زرین، به سفری طولانی برود. او پس از



وداعی گرم با همسرش، سوار بر کشتی شد.

در اطراف پایتخت، پیرمردی زندگی می‌کرد که عمرش را در راه آموختن جادوی سیاه یعنی کیمیاگری و طالع‌بینی و جادوگری و طلسم سپری کرده بود. او فهمیده بود که باغبان‌زاده به کمک جن حلقه‌ی برنزی توانست با شاهدخت ازدواج کند. او با خودش گفت: «باید حلقه را به چنگ آورم.» پس به ساحل دریا رفت و چند ماهی قرمز کوچک گرفت. آن‌ها واقعاً زیبا بودند. بعد بازگشت و هنگام عبور از کنار پنجره‌ی شاهدخت، شروع کرد به فریاد زدن: «چه کسی ماهی‌های زیبای قرمز کوچک می‌خواهد؟» شاهدخت با شنیدن فریاد مرد، یکی از زیردستانش را فرستاد. او به دوره‌گرد پیر گفت: «ماهی‌ها را چند می‌فروشی؟»

«به یک حلقه‌ی برنزی!»

«حلقه‌ی برنزی؟ پیرمرد ساده‌لوح! از کجا برایت پیدا

کنم؟»

«زیر بالش اتاق خواب شاهدخت است.»

خدمتکار بازگشت و به بانویش گفت: «پیرمرد دیوانه نه سکه‌ی طلا می‌خواهد نه نقره.»

«پس چه می‌خواهد؟»

«حلقه‌ای برنزی که زیر بالش شماست.»

«پیدایش کن و به او بده.»

سرانجام خدمتکار حلقه‌ی برنزی را که ناخدای کشتی طلائی به‌طور اتفاقی آن را جا گذاشته بود،

پیدا کرد و به پیرمرد داد. او هم فوراً از آن جا دور شد.

همین‌که پایش به خانه رسید، به حلقه گفت: «حلقه‌ی برنزی! از سرورت اطاعت کن. دلم می‌خواهد که کشتی طلائی به کشتی قراضه‌ی سیاه رنگی تبدیل شود و جاشوان آن به سیاه‌پوستان چندش‌آوری مبدل شوند و سنت نیکلاس دیگر سکاندار نباشد و انبارهای کشتی پر از گربه‌های سیاه شود.» جن حلقه‌ی برنزی اطاعت کرد.

وقتی که ناخدای جوان در وسط دریا وضع رقت‌بار خود را دید، فهمید که کسی حلقه‌ی برنزی را دزدیده است. او با صدای بلند بر وضع فلاکت‌بار خود گریست، اما چه فایده؟ با خودش گفت: «افسوس! هر که حلقه‌ی مرا دزدیده، احتمالاً همسر عزیزم را نیز در اختیار گرفته است. چه فایده‌ای دارد که به کشورم بازگردم؟» او از جزیره‌ای به جزیره‌ی دیگر و از ساحلی به ساحل دیگر کشتی راند و

می دانست به هر جایی که برود، همه مسخره‌اش می‌کنند.

چیزی نگذشت که همگی دچار فقر شدیدی شدند، به طوری که جاشوان و حتی گربه‌های سیاه بیچاره چیزی برای خوردن نداشتند، بجز علف و ریشه‌ی گیاهان. پس از سرگردانی طولانی به جزیره‌ای که محل سکونت موش‌ها بود رسیدند. ناخدا از کشتی پیاده شد و به جست و جو پرداخت. موش‌ها همه جا بودند و چیزی جز موش در آن جا نمی‌لولید. چند گربه‌ی سیاه را هم به خشکی بردند و چون چند روز غذای حسابی نخورده بودند و در آتش‌گر سنگی می‌سوختند، دمار از روزگار موش‌ها درآوردند. بعد ملکه‌ی موش‌ها، شورایی تشکیل داد. گفت: «اگر ناخدای کشتی جلو این حیوانات خونخوار را نگیرد، همه‌ی ما را خواهند خورد. بهتر است نماینده‌ای از شجاع‌ترین افرادمان به نزدش بفرستیم.» چند موش پا پیش گذاشتند و به نزد ناخدای جوان رفتند. آن‌ها گفتند: «ناخدا! از سرزمین‌مان فوراً دور شو وگرنه همه‌ی ما نابود می‌شویم.» ناخدای جوان پاسخ داد: «با کمال میل، اما به یک شرط. شما حلقه‌ی برنزی‌ام را که جادوگری نابکار آن را دزدیده، برایم بیاورید. اگر این کار را نکنید، همه‌ی گربه‌ها را در جزیره ول می‌کنم و این به معنی پایان زندگی همه‌تان است.»

موش‌ها با نومی‌دی بازگشتند. ملکه گفت: «حالا چه کنیم؟ چطور حلقه‌ی برنزی را پیدا کنیم؟» او جلسه‌ی دیگری تشکیل داد و از چهار گوشه‌ی جهان موش‌ها را احضار کرد، اما هیچ‌کدام نمی‌دانستند که حلقه کجاست. ناگهان سه موش از سرزمینی دور وارد شدند. اولی کور، دومی شل و سومی گوش‌بریده بود. تازه‌واردان گفتند: «هه هه هه! ما از جایی دور می‌آیم.» «آیا می‌دانید حلقه‌ی برنزی که جن آن از صاحبش فرمان می‌برد، کجاست؟» «هه هه هه! می‌دانیم. جادوگری پیر آن را در اختیار دارد و هنگام روز در جیش و هنگام شب در دهانش پنهان می‌کند.»

«بروید و آن را پس بگیرید و هر چه زودتر بازگردید.»

بدین ترتیب، آن سه موش بر قایقی سوار شده و به سوی سرزمین جادوگر حرکت کردند. وقتی به مقصد رسیدند، به طرف قصر دویدند، اما موش‌کور را در ساحل گذاشتند که از قایق مراقبت کند. بعد تا شب صبر کردند. جادوگر نابکار دراز کشیده بود و حلقه‌ی برنزی را در دهانش گذاشته بود و خیلی زود خوابش برد. دو موش کوچک به هم گفتند: «حالا چه کار کنیم؟» موش گوش‌بریده چراغی پر از روغن و ظرفی پر از فلفل دید. او دمش را در روغن فرو و بعد آن را به فلفل آغشته کرد و نزدیک دماغ جادوگر گرفت.

آپشته! آپشته! مرد پیر عطسه کرد اما بیدار نشد. به علت تکانی که بر اثر عطسه خورده بود، حلقه‌ی برنزی از دهانش بیرون افتاد. موش شل با سر عتی که نمی‌توانید تصور کنید، دوید و آن طلسم‌گرانها را قاپد و هر دو به قایق بازگشتند.

حالا خودتان حال و روز جادوگر را، پس از این که فهمید حلقه‌ی برنزی را از دست داده، می‌توانید تصور کنید. آن سه موش با به چنگ آوردن حلقه‌ی باارزش، سوار بر قایق در دریا پیش رفتند. نسیم

خوشی می‌وزید و قایق را به سوی جزیره‌ای که ملکه‌ی موش‌ها و بقیه منتظرشان بودند، می‌راند. کاملاً طبیعی بود که درباره‌ی حلقه‌ی برنزی با هم صحبت کنند. هر سه با هم گفتند: «کدام یک از ما سزاوار بیش‌ترین قدردانی است؟» موش کور گفت: «من. زیرا بدون مراقبت من، قایق حتماً در دریا گم و گور می‌شد.» موش گوش بریده گفت: «نه. این طور نیست. باید از من قدردانی کنند. مگر من نبودم که باعث شدم حلقه از دهان جادوگر بیرون بیفتد؟» موش شل فریاد زد: «این افتخار حق من است، زیرا من بودم که با این پای لنگ، دویدم و حلقه را قاپدم و در رفتم.»

عاقبت جر و بحث آن‌ها، به زد و خورد کشید و حیف! وقتی به جان هم افتادند، حلقه توی دریا افتاد. هر سه موش گفتند: «با این کار احمقانه، طلسم را از دست داده و باعث شده‌ایم که همجنسان ما همه به هلاکت برسند. حالا چطور به نزد ملکه بازگردیم؟ ما نباید به نزد موش‌ها برویم. بهتر است در همین جزیره‌ی متروک بمانیم تا عمر نکبت‌بارمان به پایان برسد.» هنوز حرفشان تمام نشده بود که قایق را به ساحل بردند و در جزیره پیاده شدند.

وقتی پای سه موش خواهر به خشکی رسید، دو تا از خواهران، موش کور را تنها گذاشتند و به دنبال



شکار مگس رفتند. موش کور که غصه‌دار بود در طول ساحل می‌گشت تا این‌که بوی ماهی مرده‌ای به دماغش خورده و در حالی که آن را می‌خورد متوجه چیزی سفت شد. فریادی کشید که بر اثر آن دو موش دیگر به طرفش دویدند. آن‌ها با شادی فریاد سردادند: «این هم حلقه‌ی برنزی! این هم طلسم!» بعد سوار قایق شدند و خیلی زود خود را به سرزمین موش‌ها رساندند. آن‌ها درست به موقع رسیدند زیرا ناخدا قصد داشت گربه‌ها را به جان موش‌ها بیاندازد. نمایندگان موش‌ها به نزدش رفتند و حلقه‌ی گرانبها را به او دادند.

مرد جوان به حلقه دستور داد: «حلقه‌ی برنزی! از سرورت اطاعت کن. می‌خواهم کشتی‌ام مثل قبل آماده شود.» فوراً جن حلقه مشغول کار شد و کشتی کهنه‌ی رنگ و رو رفته، مبدل به کشتی طلایی زیبا با بادبان‌های ابریشمی شد. ملوانان خوش اندام به طرف دکل‌های نقره‌ای و طناب‌های ابریشمی دویدند و خیلی زود راهی کشورشان شدند.

دریانوردان در پهنه‌ی دریای درخشان چقدر شادمانه آواز می‌خواندند! ناخدا پیاده شد و به طرف قصر رفت و جادوگر سعی کرد که فرار کند، اما او را گرفتند و با غل و زنجیر سنگین بستند.

روز بعد جادوگر را به دم قاطری چموش که بارش گردو بود بستند. بدن جادوگر روی گردوهایی که از پشت قاطر می‌ریخت و تق و تق می‌شکست، تق و تق درهم شکست!